

اتوبوس شماره ۸

دل‌نوشته‌های راهیان نور و

خاطراتی از روحانی بصیر و انقلابی سید حامد

حسینی

نویسنده:

حسن عاطف ضمیر

فهرست:

یادداشت رحیم مخدومی
به نام او که ستار العیوب است...
تقدیمی...
به یاد او...
پیش گفتار
سطح شهر...
حاجت را به خدا بگو...
لحظه‌های دلدادگی...
روز اول - شهرستان پاکدشت
به شیطان شکمت لعنت بفرست...
پادگان شهید کلهر
چه کاری می‌توان انجام داد؟
روز دوم...
دو کوهه
کجا آمده‌ایم؟
بروید و مراقب خودتان باشید.
یادمان فتح‌المبین

همین که گفتم!
کجا آمده ایم؟
یادمان هویزه...
کجا آمده ایم؟
کجا می روی برادر؟
مغرور نشو...
اروند...

کجا آمده ایم؟
یادمان شلمچه...
اجازه دهید خادم باشم
کجا آمده ایم؟
معراج شهدا...
کجا آمده ایم؟
وداع...

آقا سید چرا نرفتی خانه؟
در آستانه ی بهار...
باورم نمی شود
تصاویر

یادداشت رحیم مخدومی

هرچه از دامنه انقلاب بالاتر می‌رویم، هر چه به قله نزدیک و نزدیک‌تر می‌شویم، صعود سخت‌تر می‌شود. از همه طرف نمایان‌تر می‌شویم؛ هم در دیده‌ی دوستان و هم در دیده‌ی دشمنان. یارانی بین راه می‌مانند، یارانی ناامیدانه باز می‌گردند.

سؤالی اغواکننده، گاه ذهنمان را درگیر می‌کند؛ آیا تا انتهای راه کسی باقی خواهد ماند؟ در اوج ناباوری، جوان‌هایی تازه‌نفس - ناگهان - پدیدار گشته و همه‌ی مدعیان پیشکسوتی را پشت سر می‌گذارند!

هر ریزشی را رویش‌هایی ست. انقلاب پوست می‌اندازد، اما غالب تهی نمی‌کند. سید حامد حسینی از رویش‌های انقلاب بود. در زمان

حیات، عجله داشت برای رسیدن و رساندن.
رمز و راز رحلت زودهنگامش را من نمی-
دانم، اما یقین دارم او هم درک کرده بود این
قاعده را که بعضی‌ها وقتی از قفس تن رها
می‌شوند، کارآمدتر می‌شوند. دستشان بازتر
می‌شود برای خدمت بیشتر. سید حامد همیشه
برای خدمت بیشتر، عجله داشت.

رحیم مخدومی - مهر ۱۳۹۷

یک جنگ فرهنگی راه انداختند در دهه‌ی ۷۰ و بخشی از دهه‌ی ۸۰، برای این که افتخارات دفاع مقدس را به فراموشی بسپارند و اصرار داشتند بر این. [اما] جمهوری اسلامی یک فناوری نرم را به وجود آورد؛ یعنی حرکت عمده‌ی راهیان نور.

راهیان نور یک فناوری است؛ یک فناوری قدرت نرم. میلیون‌ها جوان راه افتادند، رفتند در جبهه‌های جنگ. در آن کانون فداکاری. آنجا دیدند که چه وضعیتی بوده است و چه اتفاقاتی افتاده است. [برایشان] شرح دادند و در ماجرای دفاع مقدس قرار گرفتند. بله. جمهوری اسلامی این است؛ مدافع حرم تربیت می‌کند. راهیان نور راه می‌اندازد. معتکفین در مساجد را - که تقریباً همه هم

جوان‌اند، به‌عنوان یک نماد عالی تضرع و
قداست- به‌وجود می‌آورد. این‌ها که قبلاً
نبود؛ پس ما در جنگ فرهنگی بر دشمن
پیروز شدیم. در جنگ نظامی هم ما پیروز
شدیم.

سخنرانی امام خامنه‌ای در جمع اقشار مختلف

مردم

۲۲ مرداد ۱۳۹۷

به نام حضرت دوست که هرچه داریم از

اوست

ما و مجنون هم سفر بودیم در سینای عشق،

او به مقصدها رسید و ما هنوز آواره ایم...

راز خون [را] جز شهدا در نمی‌یابند. گردش خون در رگ‌های زندگی شیرین است، اما ریختن آن پای محبوب، شیرین‌تر است و نگو شیرین؛ بسیار بسیار شیرین‌تر است. راز خون در آنجاست که همه‌ی حیات به خون وابسته است. اگر خون یعنی همه‌ی حیات، از ترک این وابستگی، دشوارتر هیچ نیست. پس بیشترین از آن کسی است که دست به دشوارترین عمل بزند. جاذبه‌ی خاک به ماندن می‌خواند و آن عهد باطنی به رفتن. عقل به ماندن خواند و عشق به رفتن. و این هر دو را خداوند آفریده تا وجود انسان در آوارگی و حیرت، میان عقل و عشق معنا شود...^۱

به نام او که ستار العیوب است...

به نام آن‌ها که نامشان و یادشان، آرام‌بخش
جان است. همانان که هر کجا دل‌تنگی امانان
را برید، دستگیرمان شدند. آنان که همواره
زنده‌اند و هیچ‌گاه این حلقه‌ی وصل را رها
نمی‌کنند. آنان که مزارشان میعادگاه عاشقان از
دنیا بریده‌ای است که خاکیان را یارای
آرامششان نیست. همانان که وقتی با پای برهنه
از روی خاک‌های تفتیده‌ی روزگار
عاشقی‌شان عبور می‌کنی، همه‌ی سنگینی‌های
عالم به یک‌باره آرامش می‌شوند. چه زیبا همه-
ی زرق‌وبرق‌های دنیا را کنار می‌زنند و چه
زیباتر عاشقت می‌کنند. به‌راستی چه باارزش
خریدارت می‌شوند.

آری... خریدارت می‌شوند، وقتی بر روی زمین، هیچ کس صدای تنهاییات را نمی‌شنود و چقدر گرم و مهربان، دست نوازششان را - حتی اگر در بدن نباشد- بر روی سرت احساس می‌کنی. دستت را می‌گیرند و از خارها و موانع دنیایی عبورت می‌دهند و آرام تو را در مسیر اربابشان قرار می‌دهند. حال تویی که نجوایی می‌شنوی. گویی صدایت می‌کنند که بیا... بیا و با ما از خاک عبور کن. و تو را به نزد مولا و اربابشان می‌خوانند...

به نام شهیدان و به یاد شهیدان و ان‌شاءالله
برای شهیدان...

تقدیمی...

تقدیم به آن‌ها که آسایش امروزمان را
بی‌شک مدیون خون‌های پاک و گران‌بهایشان
و ایثار و از خودگذشتگی‌شان هستیم. آنان که
فرصت نفس کشیدن را برایمان فراهم آوردند.

تقدیم به روح پاک امام شهیدان و شهدای
سرافراز از صدر اسلام تا شهدای مدافع حرم.

تقدیم به دست‌های پینه‌بسته و قلب‌های سلیم
پدران و مادران شهدا...

تقدیم به آن‌ها که الفبای ادب را با توتیای
محبت در وجودمان گستراندند و به ما آموختند
که اخلاق و ادب، پایه‌ی هر ارتباط ماندگاری
است.

تقدیم به روح پدر عزیزم و تقدیم به مادرم
که تنها رضایت آنهاست که خیر دنیا و آخرت
را برایم رقم خواهد زد.

تقدیم به آنها که رسم حضور در لباس
مقدس بسیجی و پاسداری را با رفتارشان
برایمان ترسیم و این نهال مقدس را آبیاری
کردند.

تقدیم به جاماندگان از قافله‌ی شهدا و
پیشکسوتان عرصه‌ی جهاد و شهادت.

تقدیم به آنها که امام شهدا نیز به وجودشان
غبطه خوردند و آرزو کردند که ای کاش با
آنها محشور شوند. همانان که خلوص و صفای
وجودشان، بی‌شک برگرفته از فطرتی پاک و
الهی است. آنان که ناملایمات را در قلب‌های
سلیم و اراده‌ی پولادین خود ذوب می‌کنند و

لحظه‌ای در دفاع از اسلام، انقلاب و ولایت،
دست نمی‌کشند.

تقدیم به آن‌ها که لحظه‌های دل‌تنگی و
ناامیدی، موج‌های کوچک زندگی را برایشان
ایجاد می‌کند و کلامی غیر از "یا اله العاصین"
بر لبانشان نقش نمی‌بندد. همانان که مترصد
فرصت‌اند برای بازگشت به اصل خویش؛ همان
فطرت پاک الهی. آن‌ها که گاه در لغزشگاه‌ها
لغزیدند، اما هیچ‌گاه امیدشان به پروردگار را از
دست ندادند. آن‌ها که بر روی زمین با درهای
بسته‌ی زیادی روبه‌رو می‌شوند، اما در سایه‌ی
لطف خداوند، آغوش باز شهیدان بی‌هیچ منتی،
پذیرایشان است و در این مهمانی همه را
می‌پذیرند. بدون هیچ پیش‌شرطی...

تقدیم به خادمین شهدا. تقدیم به آحاد
بسیجیان؛ خاصه بسیجیان شهرستان‌های جنوب
شرق استان تهران.
و در نهایت...

تقدیم به تلاشگران در عرصه‌ی راهیان نور و
همه‌ی هم‌سفران در اردوهای راهیان نور؛ به‌ویژه
یادگار کوچک هم‌سنگرمان یعنی حلما سادات
کوچولوی حسینی...

به یاد او...

به یاد خادمین شهدا و راهیان نور. به یاد او که
الگوی عملی بصیرت، اخلاص، انقلابی بودن،
ولایتمداری، ساده‌زیستی و مهربانی بود. به یاد
او که زمان و مکان در دفاع از انقلاب، اسلام و
ولایت، برایش معنی نداشت. به یاد او که
هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنیم. به یاد سید حامد
عزیز...

مگر می‌شود از شهدا نام برد و از خادمان
شهدا غافل شد؟!!

سید حامد عزیز! روزها و شب‌ها و ماه‌ها
گذشت تا امروز و در این شرایط، دست بر قلم
بی‌جان و سرد بیرم و گرمای اخلاص و معرفت
به شهدا را برای خود زنده کنم. گرمایی که هر
چه بیشتر می‌گذرد، بیشتر احساس می‌شود؛ و

چه خوب آموزش دادی زنده بودن راه شهید را
و اثرش را، حتی پس از مرگ.

نمی دانم حکمت و تقدیر الهی چیست که این
دل نوشته ها امروز بر این برگه های منتظر، خود
را نمایان می سازند! اما هرچه هست، سعادت
است که تو را با خود به سوی ما می کشاند.
همان سعادت است که با عطر خوش رفتار و اخلاق
اسلامی ات زبانزد است. هیچ کس نمی خواهد و
نمی تواند یاد تو را که افتخارت خادمی شهدا
بود، فراموش کند.

به یاد تو که در بهترین جایگاه هایی و
به واسطه ی زنده نگه داشتن یاد و خاطره ی شهدا،
افتخارت کمتر از شهادت نیست. راهی که تو به
ما آموختی، هنوز در هیاهوی این شهرهای پر
غصه، صدای عشق، ایمان، اخلاص و حرکت

در راه معبود را با واسطه نمودن شهدا، هموارتر می‌سازد.

وقتی در هزارتوی این پیچ‌وخم‌های دوری از مسیر حق، به جنگ شیطان نفس می‌رویم و چشم‌هایمان بسته می‌شود، یاد رفتار و گفتار اسلامی‌ات - که برگرفته از توسل به ائمه و شهدا بود - ناخودآگاه نور را به چشم‌هایمان باز می‌گرداند.

هنوز بوی خوشِ لباس پیامبر (ص) و عطر گلاب کلام زیبایت، در جمعمان خودنمایی می‌کند. هنوز لبخندهای بی‌آلایشت غم را از وجودمان دور می‌کند. هنوز در میان اتوبوس‌هایی که به مقصد راهیان نور حرکت می‌کنند، نام اتوبوس شماره هشت با تو زنده است.

بہتر بگویم. نہ فقط خودت، کہ راہ و رسم
شہداییات را زندہ نگہ داشتہ است مؤمن خدا...
حضرت آیت اللہ العظمی الامام خامنہ‌ای
(حفظہ الہ):

«شہید از مہر مادر، از سایہی پدر، از لبخند
کودک، از عشق ہمسر دل می بُرد و بہ سوی
انجام وظیفہ حرکت می کند.»

۱۳۹۱/۷/۲۲

پیش گفتار

در طول سال‌های حضور در جوار خاکی پوشان افلاکی صفت و سال‌های حرکت در مسیر رسیدن به آنچه شهدا به آن دست یافتند - که همانا تقرب به خداوند متعال بود - همواره یک احساس دین را بر گردن خود می‌دیدم و آن، انتقال دیده‌ها و شنیده‌هایی بود که در کاروان‌های راهیان نور با آن مواجه می‌شدم. احساس‌های نابی که برگرفته از همان گوهر نایاب نفس قدسی شهدا در این سرزمین‌ها بود. این دین وقتی بیشتر برایم به وجود آمد که آقا، مولا و مقتدایمان در سال‌های اخیر، حرکت‌های خودجوش فرهنگی را کلیدواژه‌ی

ورود به عرصه‌ی اقدامات فرهنگی توسط آحاد مردم قرار دادند.

با خود گفتم: هرچند به اندازه‌ی ذره‌ای، باید این امر مولا و مقتدایمان تحقق یابد.

این شد که در عرصه‌ی فرهنگی، دست به دامان شهدا شدم و دل‌نوشته و خاطرات کاروان راهیان نور را به رشته‌ی تحریر در آوردم.

این دل‌نوشته‌ها، خاطرات و لحظات به یادماندنی سفر به سرزمین‌های نور است که در اسفندماه سال ۱۳۹۲ همراه با ناحیه مقاومت بسیج پاکدشت صورت گرفت، اما هیچ‌گاه این توفیق حاصل نشد که آن‌ها را به رشته‌ی تحریر در آورم؛ تا آنجا که تجربیات سفرهای معنوی با کاروان راهیان نور در شهرستان پیشوا در سال‌های ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶ صورت گرفت و

همسفر شدن با الگویی عملی، در راه خدمت‌رسانی به زائرین سرزمین‌های نور و رفتارهایی که توسط یک طلبه‌ی ساده بسیجی و پاسدار انقلاب صورت گرفت و همه‌ی زائرین را شیفته‌ی خود کرد. این شد که با محوریت شخصیت سید حامد عزیز، سایر دل‌نوشته‌ها را نیز به آن اضافه کردم تا شد آنچه پیش روی شماست.

اذعان به این موضوع لازم است که در این دل‌نوشته‌ها، شاید بسیاری از اصول و قواعد ادبی و چارچوب خاطره‌نویسی رعایت نشده باشد. هر ایرادی که توسط اساتید فن گرفته شود، به دیده‌ی منت می‌پذیریم و باعث خرسندی می‌دانم که قابل انتقاد از سوی این

عزیزان باشم. تا ان شاء الله در سایر نوشته‌ها بتوانم
به کار گیرم.

نکته دیگری که لازم است به آن اشاره شود،
این که در این نوشته‌ها به دلیل رعایت اصول
حفاظتی، تلاش شده است که حتی المقدور نام
و نشان افراد محفوظ بماند و به همین خاطر فقط
احساسات درونی نویسنده و خاطراتی از طلبه‌ی
خادم شهدا - سید حامد حسینی - به رشته‌ی
تحریر درآمده است. به یقین بیان اتفاقات کامل
در کاروان می‌توانست به جذابیت‌های نوشته
کمک شایانی بنماید که حقیر تلاش کردم از
اصول مورد نظر، تخطی ننمایم.

در پایان بر خود لازم می‌دانم که از همسر و
فرزندانم که آرامش لازم را برای ثبت این دل-
نوشته برایم فراهم آوردند، کمال تشکر را داشته

باشم و تشکر ویژه‌ی خود را به خانواده‌ی
حسینی که همچون سید حامد عزیز پذیرایمان
بودند و همراهی لازم را داشتند و همه‌ی
عزیزانی که این حقیر را بارانمایی‌ها و
کمک‌های بی‌منت خود، در هر چه بهتر شدن
این اثر یاری کردند، نثار کنم.

که همچون شهدای گمنام، نشان خود
را در بی‌نشانی یافته‌اند.

۲۷ اسفندماه ۱۳۹۶

سطح شهر...

روزها گذشت و من هنوز، آن صدا و لحظات دل‌نشین را فراموش نمی‌کنم. روزهای پایانی اسفند سال ۱۳۹۶ است. همه در حال خانه‌تکانی و نظافت منازل و محل زندگی خود هستند. در شهر، هرکس کاری انجام می‌دهد تا طراوت و تازگی فصل بهار را چندین برابر کند.

کارگران شریف و زحمت‌کش شهرداری، لباس نو به تن شهر می‌کنند. بوی رنگ‌های جداول و نقاشی دیوارهای شهر، خبر از لطافتی دوباره دارد. قرار است هرچه کهنگی‌ست، از شهر دور شود و طراوت و زیبایی جای آن را بگیرد.

رنگ آمیزی و نقاشی دیوارها، کاشت گل‌ها و گیاهان، همگی نشان از بهاری با طراوت دارد. همه در حال تغییرند. زردی و پژمردگی بلوارها و بوستان‌ها جای خود را به سرسبزی می‌دهند.

در بازار و خیابان‌ها که قدم می‌زنم، شادی را در چشم کودکان می‌بینم که با خرید لباس نو، به استقبال تعطیلات نوروز می‌روند.

خیابان‌ها و کوچه‌ها، مملو از جمعیتی است که در تکاپوی خرید برای استقبال از سال جدید هستند.

هیاهوی چانه‌زنی و وسواس در انتخاب بهترین‌ها و شیک‌ترین‌ها - از خوراکی گرفته تا پوشاک، شیرینی و آجیل - پررنگ‌تر به نظر می‌رسد.

کمی آن طرف تر، صدای دست فروش ها و
مغازه داران به این هیاهو اضافه می کند.
مغازه های قنادی مدام پر و خالی می شوند.
زنان و مردانی را می بینم که با شوق و
اشتیاق و به اندازهی توان مالی خود، جعبه و
پاکت به دست از مغازه ها خارج می شوند.
فریادهای دست فروشان هفت سین، بوی عید
را بیشتر به مشام می رساند.

گویا گل فروشی ها تنها مغازه های آرامی
هستند که به دور از این شلوغی و درهم تنیدگی،
با ظرافت و آرامش خود را در کاروان تحویل
سال قرار داده اند.

قدم زنان این جنب و جوش را نگاه می کنم.
کارگران ساختمانی، آخرین تلاش هایشان را
برای زیباسازی خانه هایی که در آنها

مشغول اند انجام می دهند. نخاله های اضافی را برداشته و جلوی در منازل آب و جارو می شود. بازار خرید رنگ و قلم هم داغ است. نقاشان به رنگ آمیزی خانه ها مشغول اند و البته برخی هم خودشان دست به کار شده اند و رنگ آمیزی می کنند.

آرام آرام از ابتدای شهر که فشردگی مغازه ها بیشتر است، دور می شوم. در میانه ی راه، فروشگاه های زنجیره ای را می بینم که هر کدام بروشورهای تبلیغاتی را در مسیر مردم و پیاده روها نصب کرده اند تا مشتری بیشتری جذب کنند. شیوه های تبلیغی هر کدام متفاوت از دیگری است و تلاش می کنند، در این رقابت از دیگری پیشی بگیرند.

نگاهم از فروشگاه‌ها به شلوغی خیابانی می‌افتد که به خاطر ازدحام جمعیت - در برخی نقاط - عرض آن به نصف رسیده است و تاکسی‌ها به سختی مسافران را جابه‌جا می‌کنند.

برای لحظاتی به نظرم می‌آید، هرچه بر سرعت رسیدن به پایان سال اضافه می‌شود، شتاب تاکسی‌ها هم بیشتر می‌شود. همه تلاش می‌کنند تا مسافران بیشتری را به مقصد برسانند. ناخواسته و با این تصور، سرعت قدم‌های من نیز بیشتر شده است و با این سرعت در انتقال، همنوایی می‌کند.

در بخش‌هایی از شهر، زندگی عادی و روزمره را مشاهده می‌کنم که از این ایام به دور است. از میدان مرکزی شهر که عبور

می‌کنم - قبل از زیرگذر - شلوغی پایانه‌ی
اتوبوس‌رانی نگاهم را به خود جلب می‌کند.
این‌جا کمی قدم‌هایم را آهسته‌تر برمی‌دارم. از
پل هوایی بالا می‌روم و وارد پایانه می‌شوم.
باز تکرار همان صحنه‌های ورودی شهر، اما
این‌جا جنس دادوستدها فرق دارد؛

- آقا ما پنج نفریم. بلیت می‌خوایم برای
شیراز.

- آقا بی‌زحمت دو تا بلیت به من و همسرم
بدید؛ برای کاشان.

- آقا... آقا...

- آقا اتوبوس‌ای مشهد کی حرکت می‌کند؟

با دیدن این صحنه‌ها و سوار و پیاده شدن
مسافران، احساس عجیب و دل‌نشینی تمام

وجودم را فرا گرفته است. گویی چشم‌هایم به این تحرکات آشنایی کامل دارد. حتی می‌توانم چند دقیقه بعد را هم تصور کنم. پاهایم دیگر یارای حرکت ندارد. گوشه‌ای از پایانه‌ی مسافری نشسته‌ام و رفت و آمد مسافران را تماشا می‌کنم. چه بازگشت‌های به‌جا و هویت‌داری. هرکس در آستانه‌ی سال جدید، خود را به زادگاهش می‌رساند یا برای تفریح، گوشه‌ای از این خاک پهناور و کشور چهارفصل را انتخاب می‌کند. عده‌ای هم سال جدید را با زیارت شروع می‌کنند. آخر می‌خواهند سال را به‌گونه‌ای آغاز کنند که در کنار تکامل ظاهری، به کمال معنوی نزدیک شوند. حتماً می‌دانند که برای رسیدن به این مقصود، باید واسطه‌های فیض را نیز به دیدار معبود ببرند. آن‌جاست که

چیزی از قلم نمی‌افتد و همه چیز در حد کمالش
به آن‌ها خواهد رسید. "حول حالنا" را در اماکن
مقدسی جستجو می‌کند که صاحبانشان به
"احسن الحال" رسیده‌اند و در این آشفته‌بازار
زندگی، بهترین راهنمایند.

اتوبوس‌ها یکی یکی از پایانه به سمت مقصد
خود خارج می‌شوند و من همچنان نظاره‌گر
آن‌ها هستم. نمی‌دانم چه حس غریبی ست که
مرا به یاد اتوبوس‌های خاطره‌انگیز در سال‌های
گذشته می‌اندازد.

همین روزها بود که با بچه‌ها، ساک‌هایمان را
می‌بستیم و هر کس سؤال می‌کرد امسال عید
کجا می‌روید؟ با اشتیاق می‌گفتم: خوب
معلومه دیگه! مگه ما کجا رو داریم که بریم؟

و آنها به واسطه‌ی جایی که می‌رفتیم و به دلیل حضور بندگان خاص خدا و زیارتگاه مقربان الهی، به ما التماس دعا می‌گفتند.

همان‌جایی که بارها شنیده بودم تا دعوت نشوی و نامت را ننویسند، نمی‌روی. همان‌جایی که ساکنانش همچون اربابشان زندگی و رشد کردند تا به بهترین جایگاه‌ها رسیدند. همان‌جا که ایمان و تقوا در بالاترین حد، خودنمایی می‌کند. همان‌جا که جنس خاکش با جنس خاک‌های اطرافمان فرق دارد. آنها که انتخاب شده‌اند، برای هدایت!

همان‌جایی که بنده‌های زیرک خدا، انتخاب می‌کنند تا رزق سالیانه‌شان را به بهترین نحو دریافت کنند. آخر کرامت‌ها و بخشندگی‌ها دیده‌اند! می‌روند به سرزمینی که آرام و بی‌صدا،

ساکنانش می آیند و بارت را هرچند هم که سنگین باشد، کمک می کنند تا نکند قامت خم شود. تو را سبک می کنند و راست قامت کنارت می ایستند تا تو همچون کوه از کنارشان بروی!

همانان که حتی اگر بی مهری هایت دلشان را آزرده باشد، باز تنهایت نمی گذارند. آخر آنها مرامشان را از مولایشان آموخته اند. عادت ندارند زمین خورده ای را زمین گیر کنند.

آنها چون کمتر از آسمان را ندیده اند، تو را نیز آسمانی دوست دارند. آنجا همان جایی - ست که تو را به خاطر خودت دوست دارند. به رنگ، لباس، جایگاه، مقام و سن و سالت نگاه نمی کنند.

آنجا طبیعتش، طبیعت امیدواری است.

میزبان، عاشقانه میهمانش را دوست دارد. هر بار که برای لحظات کوتاهی از او جدا می شوی، دل تنگت می شود.

میزبان به واسطه‌ی علم خداوندی، از آشکار و پنهانت باخبر است. بهتر از خودت تو را می شناسد، اما به رویت نمی آورد. آخر، بزرگواری مرام تمام نشدنی این میزبانان است. صدایت را غریبه باشی یا آشنا، آشنا می پندارد. میزبان می داند هدفش چیست و چه زیبا میهمان نوازی می کند و تو را پله پله تا ملاقات خدایی می برد که خود، رنگش را گرفته است. آنجا تو را با لذت عشق آسمانی آشنا می کند.

با آن‌ها که هستی، هیچ صدایی را نمی شنوی. هرگز دوست نداری که گوش‌هایت بشنوند.

گرمی دست‌هایشان را احساس می‌کنی و جنس دوست داشتن و خیرخواهی‌شان را هم متفاوت می‌بینی.

آری تفاوت؛ بدون ریا، بدون منت، بدون درخواست، بدون ذخیره برای حساب‌رسی آینده! دوست‌داشتنی ناب، فقط برای خودت! چشم‌هایم را کمی دقیق‌تر در پایانه می‌گردانم. دنبال نام‌آشنایی هستم. همه‌ی شهرها را می‌یابم، اما انگار مقصد خوزستان را که می‌شنوم، حال و هوای دیگری برایم تداعی می‌شود.

خوزستان؛ سرزمین دفاع و مجاهدت، عشق و ایستادگی. سرزمین رسیدن به معبود. شاه‌بیت سرزمین‌های رسیدن به شهادت و سرزمین راهیان نور.

شهرستان پیشوا (ابتدای سفر)

حاجت را به خدا بگو...

مهدی، مهرداد، حامد و سایر بچه‌های تأمین و رابط اتوبوس‌ها، زائرین را راهنمایی می‌کردند تا بر روی صندلی‌های خودشان بنشینند و آماده حرکت شویم. هرکس در پی اتوبوس خودش می‌گشت.

- آقا اتوبوس من کدومه؟

- ببخشید من دیر رسیدم. متوجه نشدم کدوم اتوبوس باید برم؟

ابوالفضل و علی با لیستی که در دست داشتند - و نام زائرین به تفکیک در آنها نوشته شده بود - راهنمایی‌شان می‌کردند و نام اتوبوس و شماره صندلی آنها را می‌گفتند.

از طرف دیگر محوطه، صدای خادمان
اتوبوس‌ها را می‌شنیدم که می‌گفتند: «آقا ما
تکمیل شدیم. می‌شه حرکت کنیم؟»

با اشاره‌ی دست به رابط‌های اتوبوس‌ها
یادآوری کردم؛ قرار بر این است که همه
تکمیل شویم و باهم حرکت کنیم. آن‌ها هم با
اشاره و به نشانه‌ی تأیید، متوجه منظورم
می‌شدند. به اتوبوس‌هایی هم که فاصله‌ی
بیشتری با ما داشتند، از طریق محمد با بی‌سیم
اطلاع می‌دادیم.

صدای بوق اتوبوس‌هایی که مسافرین خود را
تکمیل کرده بودند به گوش می‌رسید. امیر،
علی و بچه‌هایی که فضاسازی و کار فرهنگی
را انجام می‌دادند، ظرف اسپندی آماده کرده و
دور اتوبوس‌ها می‌چرخاندند. کمی آن‌طرف‌تر،

آقا باقر با قصابی که ذبح قربانی را جلوی
کاروان انجام داده بود، صحبت می کرد.

کم کم آماده‌ی حرکت بودیم که دیدم سید
حامد - روحانی کاروان - با چهره‌ی مصمم
همیشگی و با قدم‌های بلند که باعث نفس
زدنش شده بود، به من نزدیک می شود. همراه
سید، یک آقا و خانم میان سال هم بودند. جلو
آمد و مثل همیشه با همان صراحت بیان و بدون
مقدمه چینی گفت: «سلام. آقا این بنده‌های خدا
زن و شوهر هستن و ثبت نام نکردن، اما خیلی
دوست دارن با ما به این سفر بیان. امکانش
هست؟»

قبل از این که من جوابی بدهم، از آن جایی
که خصلت آقا سید منطقی بودن و نظم بود،

ادامه داد:

- البته من بهشون گفتم که ما لیستمون تکمیله
و باید از قبل ثبت نام می کردن، فقط خواستم
شما هم بدونید و اگه امکانش هست، بیان.
گفتم: آقا سید! شما که می دونید. همین -
جوری هم تعداد ما زیاد شده و خیلی ها رو به
خاطر این که جا نداشتیم، حذف کردیم.
بعد رو کردم به آن دو نفر و گفتم: حاج آقا!
حاج خانم! واقعاً شرمنده ام. امکانش نیست.
از من انکار و از آن ها اصرار.

لحظه ای بعد تصویری که در اغلب سفرهای
راهیان نور با آن مواجه شده بودم را دوباره
نظاره کردم. مرد میان سال با بغضی که در گلو
داشت، گفت: «ایشون خواهر شهیده. خیلی
دل تنگ شده. ما هم می دونیم که باید از قبل
ثبت نام می کردیم.»

چند لحظه‌ای بدون ردوبدل شدن کلامی گذشت و درحالی که حسرت نگاهشان به اتوبوس‌ها را به راحتی می‌شد حس کرد، مرد گفت: «اگه منم نشد پیام، اشکال نداره. لااقل ایشون رو با خودتون ببرید. از وقتی تصاویر مناطق عملیاتی جنوب کشور رو تو تلویزیون دیده، به یاد برادر شهیدش بی‌تابی می‌کنه و می‌گه دوست دارم برم زیارتش.»

نگاه آقا سید به ما بود و با سکوت، زیر لب ذکر می‌گفت. با شناختی که از هم داشتیم، می‌دانست که چقدر دوست دارم آن دو نفر بیایند. اما وضعیت برای حضور آنها سخت بود. نداشتن جا، عدم ثبت نام در لیست‌ها، هشدارهای که داده بودیم برای عدم حضور زائران در روز

اعزام و پرداخت نشدن بیمه، از جمله دلایلی بود که ما را برای اعزام آن‌ها مردد می‌کرد.

چند لحظه‌ای سکوت بین ما حکم فرما بود. بالاخره آقا سید با همان آرامش همیشگی و لبخندی که بر لب داشت، سکوت را شکست و رو به آن دو نفر گفت: «اگه اشکال نداره، شما چند دقیقه‌ای تشریف داشته باشین تا همه سوار بشن و ما وضعیت رو بررسی کنیم. تا بینیم خدا چی می‌خواد...»

بعد دستی گذاشت روی شانه‌ی مرد و گفت: «حاج آقا! این سفر دعوتیه. اگه دعوت شده باشید، خود شهدا وسیله‌ش رو فراهم می‌کنن.»

و در حالی که می‌خواست با تواضع همیشگی، هماهنگ بودنش با گروه را در

برنامه‌ها نشان بدهد، رو به من گفت: «اگه اشکال نداره، من وضعیت اتوبوس خودمونو بررسی کنم. اگه جا داشتیم با ما بیان! به بچه‌های نیرو انسانی می‌گم، قبل از حرکت برن و بیمه‌هاشونو پرداخت کنن.»

من که علاقه‌ی خاصی به سید داشتم و می‌دانستم همه‌ی کارها را سنجیده انجام می‌دهد، گفتم: هر طور شما صلاح می‌دونید.

بعد دیدم با اشاره‌ی دست آن دو زائر را به سمت اتوبوس‌ها راهنمایی کرد و از من فاصله گرفتند.

من وضعیت آماده‌سازی کاروان را زیر نظر داشتم. تأکید کرده بودم که هرچقدر امکان دارد، زودتر حرکت کنیم تا به‌موقع به مقصد برسیم.

صدای ماشین صوت، با آهنگ‌های دفاع مقدس که بچه‌های فرهنگی آماده کرده بودند به گوش می‌رسید. اشعار و آهنگ‌های معنوی، فضای محوطه‌ی اعزام را پر کرده بود. انگار دقیقاً لحظه‌های اعزام به جبهه را تجربه می‌کردیم. هرکسی کاری انجام می‌داد. بیرون از اتوبوس‌ها، هنوز عده‌ای از خانواده‌ها و زائران با اقوام و آشنایان روبوسی و خداحافظی می‌کردند. زمزمه‌ی گل‌واژه‌ی "التماس دعا" که از همان لحظات اولیه‌ی بدرقه، گفتار رایج بین کسانی بود که در آن‌جا حاضر بودند، بازهم به گوش می‌رسید.

بچه‌های تأمین با حساسیت به دنبال انضباط و حرکت دادن اتوبوس‌ها بودند. بعد از چند دقیقه، اتوبوس شماره یک با تک بوق راننده

اعلام کرد که تکمیل شده و با مجوز رابطین، آرام حرکت کرد. یکی یکی اتوبوس‌ها به ستون از محوطه‌ی اعزام خارج می‌شدند و پشت سر خودروی تأمین و خودروی صوت، به راه می‌افتادند.

هر اتوبوسی که از مقابلمان عبور می‌کرد، آخرین نکات را یادآوری می‌کردیم. سرگرم همین هماهنگ کردن‌ها بودیم که آقا سید باعجله و نفس‌زنان، خودش را به من رساند. درحالی که لبخندی بر لب داشت، این حدیث پیامبر (صلی‌الله‌علیه‌و‌آله‌و‌سلم) را گفت: «برای هر حاجتی که دارید حتی اگر بند کفش باشد، دست خواهش به‌سوی خدای عزوجل

دراز کنید، زیرا تا او آن را آسان نگرداند،
آسان برآورده نشود.»^۲

- آقا نگران نباشین. اون دو نفر هم بعد از
درخواست از خدا و دعا، با همکاری زائرهای
دیگه قسمتشون شد که بیان.

بعد با آرامشی که نشان از ایمان و توسل به
شهدا بود، ادامه داد:

- بالاخره خود شهدا مهمونانشونو دعوت می-
کنن. اومدم اطلاع بدم که در جریان باشید و
نگران نباشید. اگه اجازه بدین، من هم با
همون اتوبوس میام. اتوبوس شماره هشت.

اینها را گفت و بلافاصله با لبخند از ما جدا
شد. با نگاهم دور شدن سید را دنبال کردم تا
رسید به اتوبوس. با اشاره، به راننده فهماند که

حرکت کن. در اتوبوس هنوز بسته نشده بود
که ژست شاگرد راننده را به خود گرفت و
پای رکاب ایستاد و با صدای بلند اعلام کرد:

- اتوبوس شماره هشت... اتوبوس شماره هشت
حرکته. کسی جا نمونه؟ رفقا رفتیما!

لبخندی زد و ادامه داد:

- حرکت... حرکت.

از همان لحظه‌ی اول، فضای اتوبوس را
کاملاً در اختیار خودش گرفته بود. سادگی،
صمیمیت، وقار، پویایی، شوخ‌طبعی و
ارتباط‌گیری راحت سید، اولین خصوصیات
بود که هرکسی متوجه آن‌ها می‌شد. با این‌که
هیچ‌کس از مسافران بیرون از اتوبوس نبودند و
همه سوار شده بودند، دوباره با لحن شوخی
فریاد زد:

- زائرای کربلای ایران، زائرای شهدا،
حرکت... حرکت... صلوات یادت نره. اللهم
صل علی محمد و آل محمد.

راننده هم که کاملاً متوجه شوخی‌های سید
شده بود، تک بوق تأیید را به صدا درآورد.
در اتوبوس را بست و آرام حرکت کرد.

هنوز لبخند شوخی‌های سید روی لب‌هایم
بود که نگاهم به داخل اتوبوس افتاد. با کمی
دقت بین مسافرین، همان آقا و خانم را دیدم
که روی صندلی‌های شماره یک و دو - که
مخصوص رابطین بود - نشسته بودند. آقا سید
هم روی صندلی شاگرد راننده! تازه متوجه
شدم که منظور سید از همکاری زائرها، این
بوده که جای خودش را به آن دو نفر داده و
خودش جای دیگری نشسته است.

حالا اتوبوس شماره هشت هم با ذکر صلوات‌هایی که آقا سید می‌گفت و زائران همراهی می‌کردند، از مقابلمان گذشت.

بوی آتش و اسپند، چهره‌های خندان و آماده‌ی حرکت، عبور از دروازه قرآن، قرار دادن ساک‌ها داخل اتوبوس‌ها، دیده‌بوسی‌ها، نگاه‌های بامعنای بدرقه کنندگان و ذکر التماس دعای آن‌ها، اولین قاب از تصویر این سفر را تشکیل می‌دهند.

با این که حدود نیم ساعت تأخیر داریم، اما همین آرامش باعث شده است که کوچک‌ترین گلایه‌ای از سوی زائران به گوش نرسد. گویی از خردسال‌ترین کودکان تا مسن‌ترین همراهان سفر، به‌خوبی می‌دانند به کجا